

به نام خدا

عطرین

زهرا حداد بهدانی

نشر آداس

آداس

فصل اول

چشم‌های بی‌فروغ خود را از پشت شیشه به پسرش دوخت. هوا امروز عجیب ماند چشم‌هایش بارانی بود. نگاهی به بیرون کرد. می‌گفتند زیر باران هر چیز از خدا بخواهی سریع برآورده می‌شود. قدم‌های سستش را به سمت پنجره کشاند و دست زیر باران گرفت. پلک بست و با عجز و بغض زمزمه کرد: خدایا، پرهامم رو بهم برگردون! خسته شدم، من توان دوری از پرهامم رو ندارم.

با هق‌هق و اشک مجدد نگاهش را به پرهام دوخت. در این یک هفته پوست استخوان شده و رنگ از چهره‌اش پر کشیده بود. روی صندلی زیر پنجره نشست و دست به زانو گرفت. به‌خاطر این یک هفته‌ای که مدام سرپا بود زانودردش بیشتر شده بود. با خستگی از جا برخاست و از بخش سی‌سی‌یو بیرون آمد. باید با دکتر بدعتی پرهام صحبت می‌کرد و اجازه می‌گرفت برای دیدن پسرش.

- دکترپویایی کی میان؟

پرستار نگاهی به ساعت کرد و گفت: نیم ساعت دیگه میان. زمان زیادی بود برای دل‌بی‌تابش. منتظر به در ورودی چشم دوخت. انتظار بدترین درد برای یک مادر چشم‌به‌راه بود. بالاخره به هر سختی که بود زمان گذشت و دکتر آمد.

نزدیک دکتر شد. سلامی کرد و پرسید: می‌تونم پسر رو ببینم؟

- خیر.

- خواهش می‌کنم اجازه بدین ببینمش. فقط چند دقیقه.

دکتر نگاهی به چهره‌ی پر از التماس سمیرا انداخت و گفت: خیلی کوتاه. تشکری از دکتر کرد و با گام‌های بلندی خودش را به بخش سی‌سی‌یو رساند. طبق گفته‌ی پرستار روپوش آبی‌رنگی را روی مانتوی بلندش پوشید و بعد داخل اتاق شد. چشم‌های اشکی‌اش را به پسرش دوخت که زیر انواعی از دستگاه نفس می‌کشید.

نزدیک تخت شد و روی صندلی نشست. چانه‌اش از فرط ناراحتی و بغض می‌لرزید. نفس‌هایش به‌سختی بالا می‌آمد. طاقت نداشت پرهام را در این حال و وضع ببیند. دست پرهام را در دست‌هایش گرفت و بوسه‌ای پشت دست پسرش کاشت. اشک‌هایش را پس زد و به صورت ماه پسرش خیره شد. در این خواب طولانی چهره‌اش مظلوم‌تر از هر وقت دیگری شده بود.

- می‌دونم خسته‌ای و الان بیشتر از هر چیزی به یه استراحت طولانی نیاز داری ولی منم طاقت دوری از تو رو ندارم پرهام. تو قوی‌تر و محکم‌تر از این حرفایی. من و پروا و پریناز به‌جز تو پشت‌وپناهی نداریم. پس به‌خاطر ما چشمات رو باز کن. می‌دونم دلت شکسته. می‌دونم خیلی غصه داری. همه‌ی اینا رو می‌دونم ولی ازت خواهش می‌کنم بیدار شو عزیزم. بیا کنارم دوباره.

با بغض نگاهی به چهره‌ی پسرش کرد. قطره‌ی اشکی آرام از گوشه‌ی چشم پرهام سر خورد و روی شقیقه‌اش فرود آمد. قطره‌ی اشک را پاک کرد و مهری بر پیشانی پسرش زد.

با ورود پرستار به اتاق که گفت وقت تمام شده از جا بلند شد و دستی داخل موهای مشکی پسرش کشید.

- منتظرتم پسرم.

از اتاق بیرون آمد و نگاهی به دخترش پروا کرد.

- سلام مامان.

- سلام. مگه قرار نبود نیای؟

- نتونستم. دلم طاقت نیاورد.

کنار دخترش نشست و نگاهی به چهره‌ی او کرد. شباهت پروا به پرهام بیشتر از پریناز بود. با یادآوری پریناز آهی کشید.

- داداش تغییری کرده؟

- نه، سطح هوشیاریش تغییری نکرده.

- نمی‌خواهی بری خونه یه کمی استراحت کنی؟ من اینجا پیش پرهام هستم.
 - نه، نمی‌تونم. می‌خوام کنار پرهامم باشم.
 پروا دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت و گفت: باید توان داشته باشی تا بتونی کنار داداش باشی. معلوم نیست که داداش کی به هوش بیاد. پریناز هم داره میاد بیمارستان.
 - اسم پری رو پیش من نیار که حسابی ناراحتم از دستش.
 با صدای سلام پریناز سمیرا زیر لب حلال‌زاده‌ای زمزمه کرد و چشم به کف سرامیکی زمین دوخت.
 دختر کنار مادرش جا گرفت و با بغض سلامی کرد.
 - سلام!
 سلام سمیرا سرد بود و این باعث تجدید بغض دختر شد.
 - مامان، من رو بخش!
 در سکوت زیرچشمی نگاهی به دخترش کرد. مادر بود و دوست نداشت هیچ‌کدام از بچه‌هایش را ناراحت ببیند ولی این تنبیه برای پریناز نیاز بود. باید یاد می‌گرفت که چطور حرف بزند. با چندین کلمه‌ی نیش‌دار پرهام را به این روز انداخت و حالش را بد کرد.
 دختر هم سکوت کرد و اجازه داد اشک‌هایش روی گونه‌اش جاری شوند. خودش هم ناراحت بود و منظوری از حرف‌هایش نداشت. آن روز با تندی جواب پرهام را داد و این باعث خراب شدن حال پرهام شد. احساس پشیمانی داشت ولی این پشیمانی الان سودی نداشت.
 از جا برخاست و نزدیک شیشه شد. نگاه اشکی‌اش را به برادرش دوخت و زیر لب گفت: الهی قربونت برم داداشی!
 با دستی که روی شانه‌اش قرار گرفت اشک را از روی صورتش پاک کرد و به سمت خواهرش بازگشت.
 - مامان از دست دلخوره. از دلش دربیار!

- پرهام خوب می‌شه؟

- خوب می‌شه. من می‌رم نسکافه بگیرم.

نگاهش را مجدد به برادرش دوخت و گفت: زود خوب شو. آگه چیزیت بشه خودمو نمی‌بخشم!

بوی عطر مخصوص مادرش بینی‌اش را نوازش کرد. نگاه از پرهام گرفت و به مادرش خیره شد. سر روی شانه‌ی مادرش گذاشت و با گریه لب زد: نمی‌خواستم این‌طوری بشه. فقط می‌خواستم حقیقت رو براش آشکار کنم.

- پرهام دوست نداره حرفی از شیش سال پیش زده بشه پری. گذشته تلخ باشه یا شیرین براش مثل عذاب می‌مونه. حالا هم اشکات رو پاک کن.

سر از روی شانه‌ی مادرش برداشت و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

پروا لیوان کاغذی را به‌سمت مادرش گرفت و گفت: حالا که من و پری اینجا کنار داداش هستیم تو برو خونه و به‌کمی استراحت کن. خواهش می‌کنم نه نیار. تو این یه هفته شب و روز بیدار بودی.

باید می‌رفت خانه و لباسی عوض می‌کرد. به همین دلیل باشه‌ای گفت و لیوان کاغذی حاوی نسکافه را به لب‌هایش نزدیک کرد. در سکوت نسکافه‌اش را نوشید و با دودلی برخاست.

- من رو از حال پرهام بی‌خبر نذارین.

چادرش را روی سرش مرتب کرد. نگاهش را به پرهام دوخت و دعایی زیر لب خواند. به‌سمت خروجی بیمارستان رفت و تاکسی گرفت. تمام هوش و حواس پنج‌گانه‌اش را کنار پرهام جا گذاشته بود!

با رسیدن به در خانه‌اش کرایه را حساب کرد و پیاده شد. کلید درون قفل انداخت و داخل خانه شد. اولین چیزی که در حیاط به چشم می‌خورد تعداد انبوهی از گل‌های رز بود. پرهام عاشق گل رز قرمز بود.

این باغچه‌ی زیبا بدون پرهام لحظه‌ای دوام نمی‌آورد. شیر آب را باز کرد و آبی به

درختان و گل‌ها داد.

داخل خانه شد. سکوت عظیمی خانه را در بر گرفته بود. خانه بی‌حضور بچه ماتم‌خانه می‌ماند. چادرش را از چوب‌لباسی آویزان کرد و داخل آشپزخانه شد. چای‌ساز را روشن کرد و پشت میز هشت‌نفره‌ی آشپزخانه نشست.

- سمیرا خانم، یه چایی داری بدی به ما؟

لبخندی روی لب‌هایش نشست و به سمت پرهام برگشت.

- آره قربونت برم. صحبت به‌خیر!

آن روز بعد از گذشت شش سال حال پرهام خوب بود. خوشحال بود و لب‌هایش می‌خندید. صدایش از هیجان خاصی برخوردار بود. از هیجان و شادی پرهام سمیرا هم شاد شده بود.

- خبیریه؟

- کارای ویزام داره درست می‌شه.

قوری در دست‌های سمیرا خشک شد. به‌سمتش برگشت و پرسید: کجا می‌خوای بری؟

- می‌فهمی. وقتی برگشتم همه‌چیزو توضیح می‌دم.

سری تکان داد و قوری را روی سماور گذاشت. لیوان چای را دست پسرش داد و

پرسید: نیمرو می‌خوری؟

- نه سمیرا بانو.

عاشق سمیرا بانو گفتن‌هایش بود.
